رییس مرکز آموزش فنی وحرفه ای شماره یک بندرعباس :

تحول در بازار کار بدون تکیه بر دانش و تخصص ممکن نیست

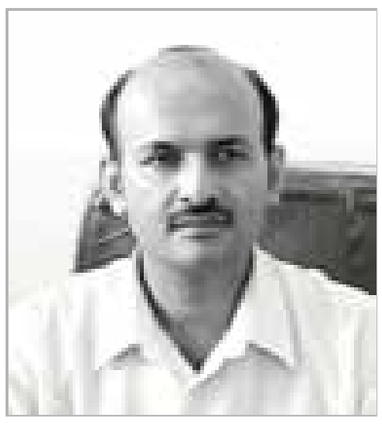

سراغ مدیریت مرکز فنی وحرفه ای شماره یك بندرعباس رفته و در گفت و گویی صمیمی ،عملکردهاو دستاوردهای این مرکزرااز زبان مهندس"عبدالرحیم رهروان "جویا شدیم آنچه می خوانید ماحصل این گفت و گو است.

رییس مرکز فنی حرفه ای شماره یک بندرعباس معتقد است: امروزه باید نگاه سنتی آچار فرانسه بودن نیروی کار از ذهن کارفرمایان ما رخت بربندد ،چرا که با طرح مباحثی نظیر بهره وری ، شاید یک نیروی کاربتواند در چهار رشته تخصصی در یک کارگاه کار کند اما فقط وقت را سپری کرده و در این زمان می تواند ارزش افزوده ای معادل توانایی یک نفر تولید کند ، اما اگر همین شخص در حرفه ای تخصصی آموزش دیده و آنگاه مشغول بکار شود باعث افزایش بهره وری خواهد شد .

وی افزود: فارغ التحصیلان مراکز دانشگاهی باطی دوره های بلند مدت آموزشی و حجم عظیمی از اطلاعات دانشگاهی در حالی وارد بازار کارمی شوند که محفوظات ذهنی آنان هیچگونه جایگاهی در بازار کار نداشته و در نتیجه این افراد مجبورند بدنبال مشاغل دفتری و پشت میز نشینی رفته وبدون استفاده از دانش خود در مسیری غیر مرتبط به فعالیت بپردازند.در این میان سازمان آموزش فنی و حرفه ای بااستفاده از تجارب گذشته، اهداف و فعالیت های خود را به گونه ای طراحی کرده که آموزش دیدگان مراکز دچار چنین معضلی نشوند .

رییس مرکز شماره یک فنی وحرفه ای بندرعباس در ادامه یادآورشد: با ارائه آموزشهای فنی و حرفه ای در زمینه های شغلی موجود در بازار ،علاوه بر کاربردی تر شدن آموزشها ، نگاه جامعه به مشاغلی که سطح پائین تلقی می شود تغییر خواهد کرد و در واقع آموزش باعث هویت بخشی به مشاغل می شود، بطوریکه اگر کسی در یک حرفه ، هر چند سطح پائین بنظر برسد ، آموزش دیده باشد خواهد گفت «من در این کار متخصص هستم» با این اوصاف حرکت به سمت شناختن رشته هایی که با حداقل هزینه وزمان ایجاد اشتغال نماید گام نخست در رسیدن به آموزش مبتنی بر بازار کار خواهد بود مهندس "رهروان" در بخش دیگری از گزارش خود بااشاره به آموزش متنوع این مرکز تصریح کرد : صنعت ساختمان یکی از کلیدی ترین صنایع در جهت عمران و آبادانی کشور می باشد که همچون بسیاری از صنایع در ایران پیشینه ای بی نظیر دارد .

این صنعت امروزه نیاز به دانش فنی روز آمد ، نیروهای متخصص ، ابزار دقیق و اجرا مستحکم دارد .لذا طرح فراگیر شناسایی، آموزش و صدور پروانه مهارت فنی نیروی کار ساختمان همواره مورداهتمام خاصی است چراکه بخش عمده ای از سرمایه های کشور صرف پروژه های ساختمان در قالب واحد های مسکونی ، تجاری ، اداری...و صنایع وابسته می شود که بهره برداری مناسب از این ثروت ملی و توسعه مورد نیاز با رعایت اصول فنی و استاندارد از نیروی انسانی

متخصص وآموزش دیده از بیشترین درجه اهمیت بر خوردار است .

وی در توجیه طرح یاد شده ابراز داشت: تجربه وقوع زمین لرزه های سالهای اخیر در کشور و بررسی میزان خسارت وارده از یک سو و تمهیداتی که جهت کاهش خسارت بعمل آمده از سوی دیگر بیانگراین واقعیت است که هنوز برنامه منسجم و درازمدتی در سطح ملی برای مقابله با این پدیده طبیعی تدوین نشده است . باید بپذیریم هر گونه تغییر در کیفیت اجرای کارهای ساختمانی و هر تحولی در ساختار کمی و کیفی مشاغل مرتبط با صنایع ساختمانی مستلزم آن است که در کیفیت مهارتهای شاغلین تغییر داده شود و این خود لزوم بازآموزی و ارتقاء مهارت کارگران شاغل را برای اشتغال مستمر و مفید مطرح می سازد . وی همچنین اهداف اصلی این طرح را این گونه برشمرد: تربیت و تامین نیروی انسانی ماهر مورد نیاز صنعت ساختمان ، اعتلای صنعت ساختمان بمنظور بهبود کیفیت ساخت و ساز و حفظ سرمایه گذاریهای صورت گرفته درسطح کشور، ایجاد و راه اندازی بانک اطلاعات نیروی کار صنعت ساختمان و ساماندهی بازار کار این صنعت. رییس مرکز فنی حرفه ای شماره یک بندرعباس،اثرات مثبت اجرای طرح را؛ به حداقل رساندن تلفات جانی و حفظ و سرمایه گذاریهای صورت گرفته در بخشهای مختلف وابسته ساختمان در صورت بروز حوادث غیر مترقبه، افزایش کمی و کیفی خدمات و بهبود و بهره وری کار، تقلیل هزینه های تهیه مواد اولیه و وسایل و ابزار کار به جهت کسب مهارتهای لازم ، بهبود روشهای انجام کار،تقلیل میزان سرپرستی و نظارتهای نامعقول و غیر ضروری و کاهش هزینه ها در این بخش ، وابستگی بهتر وبیشترکارگران به محیط خدمت خود،افزایش اطلاعات و آگاهی کارگران از شرایط و موقعیتهای که حادثه ساز هستند (کاهش زمینه بروز حوادث) و ساماندهی بازار کار در صنعت ساختمان ،اعلام کرد و اقدامات مرکز را در این بحث تشریح نمود.

وی گفت: در حال حاضر مرکزشماره ۲ بندرعباس واقع در خیابان کمربندی جنب راهنمایی و رانندگی ، مجری طرح آموزش صنایع ساختمان بوده و در چهار رشته ؛ آماتور بند ، قالب بند و کفراژ بند، فن ورز اسکلت بتنی ،بتن ساز و بتن ریز مشغول فعالیت می باشد .به گفته وی،از جمله مشکلات موجود بر سر اجرای این طرح، عدم وجود ضمانت اجرایی لازم برای طرح و الزام کارت پروانه مهارت فنی در امور عمرانی می باشد . همچنین این مرکز از ابتدای سالجاری تا کنون نسبت به آموزش ۹۰ نفر در رشته های فوق الذکر اقدام نموده که این تعداد معادل ۵۰ درصد از تعهدات سالجاری می باشد .

"رهروان " تربیت نیروهای متخصص درطرح پتروشیمی رااز دیگر اهداف حائز اهمیت و مورد نیاز کشوردر بازار کار عنوان کرد و اظهار داشت: سرمایه گذاری واجرای حجم عظیمی از پروژه های نفت ، گاز و پتروشیمی در کشور ،نیازمند منابع مورد نیاز ، نیروی انسانی متخصص و کارآمد می باشد که در گذشته بدلیل عدم سرمایه گذاری و توجه کافی به آموزش نیروی انسانی داخلی از نیروی کار خارجی استفاده می شد که این امر علاوه به خروج مقدار قابل توجهی ارز از کشور باعث اشغال تعداد قابل توجهی فرصت شغلی توسط خارجیان و درنهایت مجربه بیکاری نیروی کار داخلی می شد.در این راستا،به منظور جلوگیری از مواجهه با معضل کمبود نیروی انسانی متخصص در روند توسعه کشور به ویژه صنایع نفت و گاز پتروشیمی واستفاده هر چه بیشتر از نیروی کار داخلی، سازمان آموزش فنی و حرفه ای کشور با مشارکت شرکت توسعه صنایع پتروشیمی اقدام به آموزش فنی و تخصصی جوانان کشور نموده تاضمن رفع یکی ازمهمترین موانع موجود در راه اشتغال جوانان آنان را جهت پذیرش وایفای نقش در توسعه کشور یاری دهد .

وی تاکید کرد: مرکز شماره یک بندرعباس از سال ۸۱ تاکنون اقدام به برگزاری دوره های آموزشی در رشته های برق صنعتی، لوله کشی صنعتی وجوشکاری کد نموده و تا کنون ۵۸۵ نفر در این رشته ها آموزش دیده اند که بخش عظیم این نفرات به علت نزدیکی آموزشها با بازار کار، همجواری این استان با پروژه های عظیم نفت وگاز عسلویه در استان بوشهر و همچنین وجود صنایع نظیر فولاد ، کشتی سازی ، صنایع دریایی و ... جذب بازار کار شده اند و تحول چشمگیری را در توسعه نیروی انسانی ماهر ایجاد نموده است .

چشمه های ایثار

✔ فرمانده لمیده بر پتویی خنده ای زد و گفت : بله عبدالله جون یکی باید بره سر بده تا ده نفر آزاد بشن ... تو حاضری ؟ عبدالله بی تامل به هیجان آمد : چه کسی بهتر از من ؟

باد سردی زوزه کشان می دوید لابلای کوه های بلند و سرد . شب بود و کوه ها ایستاده بودند با هیبت و ساکت . ناله ماشینی وهم و سکوت شبانگاه را در مارپیچ جاده می شکست . ماشین یک وانت خاکی رنگ تویوتا بوده که با سرعت ، جاده کوهستان را می بلعید . هر چند سربالایی ها و گردنه های پی در پی و تند ،تیزی آن را می گرفت .

جوان بسیجی کمی خود را پشت فرمان جابجا کرد ، بر پدال گاز فشار بیشتری آورد . چراغ های ماشین در آمیزش گل و آب استتار شده بود و کم سو می زد .

لحظه ها به تندی می گذشت و او همچنان به دقت روبرویش را در پیچ و خم جاده می پایید . تصویر یک جوان بسیجی در قاب نشسته ، از آیینه داخل آویزان بود و به او تبسم می کرد ، انگار کنارش بود و داشت شانه هایش را می مالید . بار دیگر جوان ، از داشبرد ، کاغذ چرکیده و تا خورده ای را برداشت ، آن را در پایگاه به او داده بودند ، زیر لب خواند : " برادر اصغر بوسیله این حکم ماموریت دارید که به گردان عمار که در پایگاه شهدای بانه در محاصره ضد انقلاب قرار دارند تدارکات و غذا برسانید " . قبل از حرکت در پایگاه ، فرمانده " مراد " به او گفته بود : " اصغر تو داری به راهی می روی که خودت می دونی بوی الرحمن شدیدی می ده ... پایگاه ابوذر در محاصره ضد انقلاب است چند روزه به آنها غذا و تدارکات نرسیده ... بچه ها توی چنگ برف و سرما و کولاک هستن ... تکان پیچ جاده ، جوان را از خاطره اش به پشت فرمان ماشین باز گرداند ، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ساعت هشت و نیم . بر سرعت ماشین افزود : از آینه به جعبه هایی که با طناب به هم بسته شده بود تا از عقب وانت نیافتد نگاهی کرد . خدا کنه کمپوت ها و کنسروها توی این دست انداز ها و سنگلاخ ها سالم بمونند ... ماشین ، دل شب سرد کوهستان را می شکافت و جاده ناهموار را زیر سینه می گرفت . جوان ضبط را روشن کرد : ای از سفر برگشتگان کوشهیدان ما کو شهیدان ما کجا شدند غرقه به خون دوستان شما دوستان شما به انتهای گردنه آخری رسیده بود ، از سرعتش کاست . ناگهان همه جا روشن شد . روشنایی شعله کش آمد و ماشین را حلقه کرد ، شعله ها به هم پیوستند . دو انفجار و آتش ... چند دقیقه بعد ماشین در آتش می سوخت . بوی گوشت سوخته و جزغاله شده هم منتشر شده بود . جوان دیگر سرد و خاموش و سوخته بود ... شعله ها رو با آسمان خیز می زدند ... جوان با شتاب از راه باریک خاکی ، خود را بالا کشید و کنار سنگر سوله ای ایستاد در احاطه ی سنگ چین ها بود . جوان آهسته پرسید ؛ فرمانده اینجاست ؟ پتوی رنگ باخته ورودی سوله تکان خورد و یک بسیجی پدیدار شد : چکارش داری ، عبدالله ، عبدالله جلوتر آمد ، حسین جان ، علی آقا را پیدا کن الان از پایگاه ابوذر پیام دادند دو تا وانت تدارکات تو راه کمین خوردند و هیچکدام نرسیدند ... تو بد مخمصه ای افتادند و ... حسین لب گزه ایی کرد ونشانه ی ناراحتی و خشم : لعنتی ها یا کمین زدند یا مین بوده . راننده ها کی ها بودند ؟

– اصغر و عباس حتما شهید شدند .

فرمانده داشت می آمد . هر دو ، او را که دیدند با سکوت استقبالش کردند . فرمانده جریان را شنید ، گفت :

– خودم باید بروم .

حسین و عبدالله شگفت زده و ناباور پرسیدند : خودتون ؟ عبدالله گفت : نه علی آقا من باید بروم فرمانده دستی به شانه عبدالله زد وگفت : تو باید مقررات را بفهمی ، فرمانده حرفش حجت است و سرپیچی نکن . و بعد فرمانده به انتظار پاسخی خنده کنان دور شد و چند قدم دورتر گفت : بچه های گردان ابوذر دارند تلف می شن به صلاحه خودم برم .

" حسین که چشمانش پر از اشک بود به دنبال " علی دوید " و هنگامی که کنارش رسید همدوش راه افتاد.

– لا اقل اجازه بده من بیایم اصلا دوتایی بهتره .

فرمانده درنگی کرد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت : " بیا تو هم بیا "

عبدالله تند و تند راه رفت تا به آن دو رسید . چی ؟ پس من چی ؟ سر من کلاه می گذارید ؟

حسین مسرورانه پاسخ داد : تو همین جا بمان و فرماندهی کن اصلا خود مختاری اعلام کن . عبدالله کمی ایستاد . حسین برگشت و عبدالله را بغل کرد : " بابا رفتی تو فکر ، من شوخی کردم " .

از بالای دامنه تپه کوچکی که در آغوش سرد و زمخت کوهستانی خزیده بود ، ماشین راه افتاد و خود را از در پایگاه به جاده درازی رساند که به کوهستان ها ختم می‌شد .

عبدالله مغموم ، دور شدن ماشین را آنقدر دنبال کرد که دیگر آن را ندید . وقتی داشت برای وضو گرفتن به سمت تانکرهای آب می رفت زیر لب گفت : خدایا کمکشان کن ... بچه ها آن بالا ... و بغض ، قلبش را سخت فشرد . خشمش را همراه با آب دهانش مخلوط کرد و فرو برد : چی خواستند ؟

– علی آقا همین که شنیدی ، کومله ها پیام دادند جان دو سرباز را با یک پاسدار معاوضه می کنند . حسین این را گفت و خاموش شد ، پاهایش مثل پاندول ساعت روی زمین کشیده می شد . فرمانده علی آرام بود . حسین می دانست وقتی او ساکت است حتما در سرزمین فکر ، چاه عمیقی حفر کرده است . زخم دردناک بغض پنجه در جان فرمانده زده بود . " حسین " نگران چشم به او و لبهایش داشت . قطره های شفاف اشک از دیدگان تب دارش می جوشید . به حسین که گوشه سوله زانویش را بغل کرده بود گفت : خودم باید بروم حسین یکدفعه از جا پرید به فریاد : چی علی آقا ؟ نه جان امام ، من خودم می روم ، شما با ارزش تر از همه ما هستید معلوم نیست برنامه کومله ها چیست ، اونها خیلی پست هستند، ممکنه ... از مسجد پایگاه نوای نوحه ای می آمد : اسلام اگر بیند خطر ، جان را نثارش می کنیم ...فرمانده سر به زیر داشت باند سفیدی دور مچ پای چپش بسته شده بود .– ببین حسین تعارف که نمی کنم دیشب هم تو خودت را ...– من ، چی ؟ علی آقا ؟ اگر تنها رفته بودی که نمی توانستی با جراحتی که به پایت وارد شد رانندگی کنی– حسین ، ده تا سرباز ... ده تا بچه مردم ... ده تا چشم منتظر مادر هایشان ... ده تا ... حسین دیگر طاقت نیاورد و فرمانده اش را بغل کرد ، گریه امانش را برید ، ... علی آقا ... فدات بشم ... چقدر ماهی تو قرمز داشت مثل غروب یک شط خون گرفته و اشک آلود

– تنها ؟ !

حسین گریستن آغازید با عقده ای رها شده : نه با سر اسدفرمانده قرآن را بست و چالاک قامت افراشت ، مسجد پایگاه موج می زد از رزمنده ها که فرمانده و حسین سر رسیدند . صلوات لحظه ای از لبها فرو نمی نشست چهره ای زرد و تکیده و استخوانی سربازان و حال زارشان حکایت از دورانی پر مرارت داشت .

فرمانده و حسین ساکت گوشه ای نشستند . سربازی که سرش پاسمان شده بود ، لنگ لنگان خود را کشانید به سکوی سیمانی تا حرف بزند برای جماعتی که منتظر بودند .

برادرها ما ۱۰ سرباز از ۳ ماه پیش کمین خوردیم و اسیر شدیم به دست کومله های بی دین . چه شکنجه ها را ندیدیم ، اما دیشب نامردها ما را تیرک ها بستند در هوای سرد و گاهی یکبار به دورو بر ما شلیک می کردند ، از غروب یک ساعت گذشته یک نوجوان را کشان کشان آوردند . به پیش ما که رسید ، رئیس کومله ها گفت : بایستید یک سوغات هم برای پاسدارها ببرید و بعد ... بغض و اندوه افتاد به جان گلویش . غصه دار و بق کرده به اشک و سوگ ادامه داد : در برابر چشم های ما ، نوجوان بسیجی را دیوانه وار خواباندند با یک زیر پوش و یکی از کومله ها نشست مثل اینکه می خواست یک پرنده را بکشد ... سرش را ... دیگر وجودش می لرزید به گریه و ارتعاش خاطره ای تلخ و دردآور ، رزمنده ها هم به هق هق و ناله افتاده بودند و حسین و فرمانده هم .

سرباز دوباره گفت جلاد سرش را برید خون فواره زد مثل یک مرغ سرکنده آنقدر پا به زمین زد تا تمام کرد. کومله ها می خندیدند . بی شرف ها آخر کار سرش را با در کمپوت جدا کردند و جلوی ما انداختند ... اشک جمعیت دریا شده بود و ناله ها طوفان . سینه ها مثل کوره می سوخت . گریه و سوگ ، چند نفر از حال رفتند . سرباز ، دیگر نتوانست حرف بزند . فرمانده و حسین دنبال عبدالله می گشتند . او را گوشه ای یافتند پژمرده و مچاله . رزمنده ها حسین حسین گویان بر سینه می کوبیدند . کم کم دم گرفته شدیه وای حسین کشته شد و بالا رفت فریادها ، ناله ها ، صداها و ضرب آهنگ منظم دسته ها و سینه ها ...

عبدالله از سر ستون بسیجی ها دوید به عقب آهسته . فرمانده حسین را دید خم شده روی کالک منطقه عملیاتی . چفیه مشکی اسد را دور گردنش پیچیده بود. فرمانده گفت : سربازها کمک زیادی برای شناسایی پایگاه آن خونخوارها کردند ...فرمانده کالک را جمع کرد و تا زد و برخاست و حسین هم . فرمانده گفت : عبدالله تو که رفته بودی برای مراسم اسد شهرستان ، سربازها را هم هر کاری کردیم نرفتند ، الان تو گردانندو بسیجی شدند .

هر سه راه افتادند به سمت ستون بسیجی ها . در غروب سرد کوهستان ستونی از بسیجی ها داشتند از دامنه ی سنگلاخی بالا می رفتند . آسمان ابری بود و لکه لکه . پرچم های سبز می رقصیدند به آهنگ باد سرد که می آمد و نمی آمد . عبدالله ایستاد و برگشت به پایین دست دامنه جایی که فکر کرد یک لحظه اسد را دیده است که دست تکان می دهد .فرمانده و حسین و بسیجیان دیگر هم حس عبدالله را داشتند . وقتی روی یال کوه بودند همه،آسمان یکدست ابری بود .

> **عبدالله بی قرار نشست و شروع کرد به گریستن . فرمانده دانه های یاقوتی رنگ تسبیحش را پشت سر هم می شمرد و ذکر می گفت . شانه های عبدالله لرزش داشت ، نا آرام بود و آشفته . اسد اما آرام کنارش زانو زد : عبدالله داداش دوست دارم**

...عبدالله به سوله آمد با اخمی در صورت و دلخوری مشهود نشسته بر پیشانی چی شد دوباره حتما برنامه ای هست ، فیضی ، شهادتی اما می خواهید مثل همیشه دست من را توی پوست گردو بگذارید ... فرمانده لمیده بر پتویی خنده ای زد و گفت : بله عبدالله جون یکی باید بره سر بده تا ده نفر آزاد بشن ... تو حاضری؟ عبدالله بی تامل به هیجان آمد : چه کسی بهتر از من؟ تو که فرمانده ای و وجودت لازم است ، حسین هم که برادر چند تا شهید است . اگر فیض شهادتی باشه مال منه .حسین و فرمانده آرام به هم نگریستند .

" عبدالله " همچنان منتظر بود . بالاخره پرده سکوت را " حسین " کنار زد : عبدالله بهترین راهش اینه که قرعه کشی کنیم . بین من و تو ، فرمانده که معافه ، اما فرمانده ادامه حرفش را برید : بین سه نفر ... عبدالله فریاد گونه برآمد که بین چهار نفر ، اسد هم هست .

فرمانده پرسشگرانه عبدالله را برانداز کرد : اسد دیگه کی هست ! هیچیک از بچه های دیگر پایگاه نمی بایست خبر دار بشن . " عبدالله " با لبخند ملایمی گفت : ناراحت نباشید ، اسد برادر کوچک من است توی خط دیگری بوده ، امروز اومده اینجا خلاصه من می خواهم اگر قرعه به اسم من در نیومد لااقل به اسم او بیافته تا من جایش بروم – ای دغل ، می خواهی تقلب کنی ؟

" عبدالله " گفته ی حسین را با خنده ای پاسخ داد و راه افتاد به بیرون از سوله که پرسش فرمانده متوقفش کرد خب این اسد چند سالشه چکاره است ، الان کجاست . عبدالله دم در سوله به جواب آمد که : داداش کوچیک من ۱۷ ساله اس ، درس می خونه الان هم بیرون . حتما یادم رفت بگم " علی آقا که دو تا برادرتون شهید شدند و حسین آقا هم که همین طور پس بیایید من را بفرستید ... و از سوله زد بیرون . فرمانده و حسین در آرامش دم غروبی گوش سپرده بودند به نوحه حزینی که یک بسیجی می خواند و نوایش را باد سردی می لغزاند داخل سوله :

می مروم مادر که اینك کربلا می خواندم

از دیار دور یار آشنا می خواندم

علی دستش را حمایل چشمهایش کرد اما قطره های اشک سریدند . اسد و عبدالله آمده بودند . اسد نوجوان بود و کشیده و تکیدگی چانه اش سبزی تازه رسته ریش پر کرده بود . هر دو برخاستند به احترام

– سلام اخوی ها

عبدالله دستی روی شانه های برادر زد این اسد شیر جبهه من باب ریا یکبار هم تیر و ترکش خورده دعایش هم این است : اللهم الرزقنی ترکشا صغیرا لمرخصی کبیرا

فرمانده و حسین خندیدند . حسین بسیجی را در بغل گرفت ، شیر مرد خوش آمدی شهامت ابوالفضلی توی چهره ات پیداست . فرمانده هم با بسیجی نوجوان مصافحه کرد . هر چهار نفر نشستند . فرمانده تک تک همه را با نگاهش دور زد و گفت : برادرها همانطور که شاید بدانید کومله ها پیام دادن حاضرند ده سرباز را با یک بسیجی یا پاسدار معاوضه کنن .حنجره اش به تیر بغض گیر کرد : اول می خواستم من برم اما اصرار برادرها باعث شد قرعه کشی کنیم . یک نکته را هم ندیده نباید گرفت حتما پشت این معاوضه ... خودتون بهتر می دونید اسیر کومله شدن یعنی چه ؟ سربریدن و مثله شدن و ... اما این را بدونید به جان خودم قسم دلم می خواست و می خواهد من باشم عبدالله چهار تکه کاغذ را برداشت، اسامی را روی آن نوشت و تا زد و ریخت لای دو کف دستش و جنباند . قلب ها می تپید و چهره ها مضطرب بود اشتیاق زده .اسد تکه کاغذی را که علی از لای مشت گره خورده ی عبدالله درآورد ه بود و با نگاه شیفته اش شکار کرد . هر چهار نفر مثل علاقه ی نوزادان به شیر مادر در حرص و هراس بودند . کاغذ کوچک قرعه را فرمانده گشود و ناگاه به هیجان جستی زد یا ابوالفضل ... اسد ... اسد .

اسد آرام تبسمی کرد . فرمانده و حسین بهت زده و مغموم بودند ، خوشحالی و ذوق عبدالله هم زودگذر بود ... داداش عبدالله من خودم می روم ... قول دادی ... یادت که نرفته گفتی بیا داخل سوله اگر اسم خودت بود برو حالا مرد است و قولش عبدالله مبهوت اسد بود و تردید زخم به زخمه جانش می زد . پایین چشمهایش اشک ها داشتند دانه دانه جمع می شدند . حیرت زده و متعجب به پرسش برخاست ! خودت بری؟ اسد سر به زیر ، تسبیح می چرخاند و ذکر می گفت : مگه من چه ام هست ؟ عبدالله دوباره مثل بچگی ها نکنه می خواهی کلک کمبل سوار کنی ؟ !

عبدالله بی قرار نشست و شروع کرد به گریستن . فرمانده دانه های یاقوتی رنگ تسبیحش را پشت سر هم می شمرد و ذکر می گفت . شانه های عبدالله لرزش داشت ، نا آرام بود و آشفته .

اسد اما آرام کنارش زانو زد : عبدالله داداش دوست دارم . دو برادر در آغوش هم رفتند به گریه و احساس . حسین هم ناگاه به جمعشان پیوست هق هق کنان ناله می زدند و فضای سرد سوله را هم به حزن و غربت آمیخته بودند .

فرمانده هم بی تاب بود مثل آسمان ابرناک سرد که پاشه پاشه باریدن گرفت چهار نفرشان دقایقی بعد نشستند به دعا : یا وجیها عندالله اشفع لنا عندالله سوله پر بود از ذکر و گریه و ناله . باران دیگر شدت گرفته بود و وحشی می بارید و تازیانه می کشید بر جان زمین ... سوله هنوز غرق دعا بود ...حسین نفس نفس زنان ، سوخته سینه خود را به سوله فرماندهی رساند ، فرمانده را که دید درنگی کرد و گفت : علی آقا سربازها آمدند ...فرمانده سرش را که از سجاده اش برگرداند ، چشمانی

سید رضا هاشمی